



پیغام عشق

قسمت نهمصد و هفتاد و پنجم





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

که نماند گنج حکمت‌ها نهان

♥ به نام جان جانان ♥

سلام بر آموزگار معنوی و خالص من آقای شهبازی گرامی 😊

امیدوارم بتوانم در این گذرگاه عشق، شاگرد ممتاز شما باشم. 📖

توضیحاتی در مورد 🌸 غزل شماره ۱۰ از دیوان شمس 🌸 به دوستان خوب معنوی ام تقدیم می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

مهمان شاهی هر شبی بر خوان احسان و وفا

مهمان صاحب دولتتم که دولتتس پاینده با

در این شب دنیا، ما مهمان زندگی هستیم و در این ضیافت بر سر سفره احسان و وفای او نشستیم. حال چرا مولانا از محتویات این سفره احسان و وفا را نام برده؟ زیرا زمانی که ما بر ضیافت و سفره دعوت شده‌ایم، باید از طعام احسان و وفای خداوند بخوریم تا از جنس او شویم.

ما از جنس نیکی و بخشش و وفای به عهدی هستیم که در عالم ازل (الست) با زندگی بستیم. در این عالم اقرار کردیم که از جنس زندگی هستیم نه من ذهنی که الان به او روی آورده‌ایم. ما مهمان صاحب دولت هستیم. انسان دارای دولت پایدار



و نامیرای زندگی است و بزرگترین وجه تمایز او نسبت به باشندگان عالم است. این دولتی که پاینده است از جنس من‌ذهنی و هم‌هویت شدگی‌هایی که درگیر آن هستیم نیست. زیرا آنچه که پایدار نیست از جنس صاحب دولت نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

بر خوان شیران یک شبی بوزینه‌ای همراه شد

استیزه رو گر نیستی، او از کجا شیر از کجا

شیران بزرگانی همچون مولانا هستند که خبر دارند بر سر سفره شاه، در این دنیا مهمانی موقت هستند و همچنین از رسالت خود که شیر بودن است آگاهند. بر سر این سفره بوزینه یا انسان‌های هم‌هویت شده همراه شدند. بوزینه ادعای شیر بودن دارد و ادای آن را در می‌آورد اما در اصل او بوزینه است و از صفات شیران کاملاً محروم است زیرا او به بوزینه بودن خود اقرار نمی‌کند و ستیزه و مقاومت خود را همچنان ادامه می‌دهد. بوزینه‌گی حالتی موقت برای انسان است تا بتواند با توجه به شیران تغییر کند و او نیز شیر بشود. در اصل باید از بوزینه به شیر تبدیل بشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می‌چکد

آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا

در این بیت مولانا به ما اخطار می‌دهد که خون انسان بر روی شمشیر زندگی آغشته شده و هر لحظه این خون تازه‌تر می‌شود زیرا انسان به بوزینی‌گی ادامه می‌دهد و مقاومت و ستیزه خود را متوقف نمی‌کند و تسلیم نمی‌شود. تا زمانی که ما همانندگی‌هایمان را به عنوان هویت خود یدک بکشیم، شمشیر خداوند از خون ما تازه می‌ماند. مولانا می‌گوید: «که این اوج گستاخی و اوج خطاست، زیرا ما برای درد کشیدن و تحمل دردهای من‌ذهنی آفریده نشدیم».



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان

تو دشمن خود نیستی، بر وی منه تو پنجه را

طفل شیر از روی ناآگاهی، بر روی مادر خود پنجه می‌زند و مادر آن طفل به دلیل خامی او هیچ نمی‌گوید اما زمانی که آن طفل بزرگ شود و همچنان پنجه بر روی مادر بیاندازد این عمل تبعاتی برای آن طفل دارد. او باید آگاه شود که پنجه زدن بر روی مادر خود، یعنی دشمنی و ستیزه با خویشتن. به همین دلیل مادر او را مواخذه می‌کند و به او هشدار می‌دهد و او را آگاه می‌کند که از این یاغی‌گری و نافرمانی دست بردارد.

خداوند نیز با ما اینگونه رفتار می‌کند تا زمانی که موعد زنده شدن ما نرسیده باشد هشدار نمی‌دهد. در سنین ۱۰ الی ۱۲ سالگی هشدارهای زندگی که یکی از علائمش درد دادن است شروع می‌شود و ما باید بر روی این دردها تأمل و نظارت کنیم، نه اینکه با آنها سازش و مدارا کنیم زیرا ما از جنس دردها نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

آن کوز شیران شیر خورد، او شیر باشد نیست مرد

بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها

شیر خوردن از شیران یعنی نشستن بر پای صحبت بزرگانی مانند مولانا. البته صحبت این بزرگان نیاز به مفسرانی مانند جناب شهبازی دارد تا بتوانیم از شیر زندگی توسط دریافت معانی ابیات بنوشیم و به سوی زنده شدن در حرکت باشیم. مرد بودن در این بیت یعنی داشتن من‌ذهنی. ما باید این مردانگی یا بوزینگی را کنار گذاشته و شیر بشویم. در مصرع دوم، جناب مولانا اشاره به بزرگانی دارد که با وجود استقرار در این تن مانند ازدها عمل می‌کنند و من‌های ذهنی دیگران را



توسط ارتعاشات زندگی می‌بلعند و جهان را آراسته و پرچم عشق را برافراشته می‌کنند. مولانا در بیت بعدی در مورد این اژدها صحبت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

نوح ار چه مردم وار بد، طوفان مردم خوار بد

گر هست آتش ذره‌ای، آن ذره دارد شعله‌ها

نوح با وجود اینکه در میان مردم عادی بود، مانند اژدها عمل می‌کرد و با طوفانی که به پا کرد تمام من‌های ذهنی را از میان برداشت. ما نیز باید این طوفان را در وجود خود به پا کنیم تا هر آنچه که در مرکز خود نهادیم از میان برود.

تمام آنچه که ما با آن هم هویت شده‌ایم، ابتدا ذره است اما اگر در مرکز ما ماندگار شود تبدیل به شعله‌هایی خواهد شد که مهار آن بسیار سخت و دشوار است. پس بهتر است زمانی که مانند ذره کوچک است بتوانیم به راحتی آن را از وجود خود ریشه‌کن کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰

شمشیرم و خونریز من، هم نرمم و هم تیز من

همچون جهان فانی‌ام، ظاهر خوش و باطن بلا

در این بیت مولانا از ویژگی‌های یک انسان مانند نوح صحبت می‌کند. او می‌تواند خون من‌های ذهنی را با شمشیر حضور خود بریزد و در عین حال لطافت و آرامش و زیباییهای درونی خود را داشته باشد. او هم نرم است و هم تیز و برنده. مولانا در این بیت بزرگان را به جهان فانی تشبیه کرده. جهان فانی ظاهری زیبا و آراسته و باطنی پر از بلا دارد. انسان به حضور رسیده، بیرون آرام و زیبایی دارد اما درون او لبریز از شور و بلای خداوند است.



با تشکر فراوان از زحمات جناب شهبازی و سایر عزیزانی که در تدارک این گنجینه ارزشمند تلاش می کنند.



مهران از کرج



🙏 سلام 🙏

🌹 روز شیرین امروز، مبارک 🌹

فریدون هستم از مهرشهر کرج.

هشتاد و چهارمین بیت، با کلمه (اَلْسَتْ) در مثنوی

📖 مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۷۰

گر خطا گُشتم دیت بر عاقله ست

عاقله جانم تو بودی از اَلْسَتْ

در ادامه قصه دفتر سوم، حکایت شخصی که در عهدِ داود نبی شب و روز دعا می کرد.

تا اینجا قصه را در بخش قبلی خواندیم که شخصی ظالم، پدر کودکی را می گُشد و تمام اموال او را تصاحب می کند. آن کودک رفته رفته در فقر و بی کسی بزرگ می شود و در تمام طول زندگی خود، بی آنکه از این موضوع اطلاعی داشته باشد، از عمق جان خود، به پروردگار خویش دعا می کند. تا اینکه ظلم این ظالم، با قضاوت داود نبی و از طریق وحی پروردگار بر ملا می شود.

در این قصه، مردِ ظالم، نمادِ ذهنِ ماست و فقیر، تمثیلِ هشیاری پوشیده شده در غبارِ من‌های ذهنی خود و دیگران است و با کمکِ داودِ نبی، که رمزِ خداییت و الهاماتِ درونی و فطریِ ماست، دوباره به ظهور می رسد و حقیقتِ یکتایی و یگانگی، بارِ دیگر هویدا می شود.

پیامبر با آن دو مرد و به همراه مردم، به خارج شهر می روند تا درختی را بیابند. درختی که خداوند نشانی آن را به داود نبی داده بود؛ محل دفن پدر آن فقیر و مکان پنهان کاری ظلم آن ستمگر بود. مولانا در توصیف آن درخت می فرماید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۴۵ □

سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او

بوی خون می‌آیدم از بیخ او

این درخت را که نمادِ همانیدگی‌های ماست، درختی تنومند و با برگ‌های پیچیده و ریشه‌های مستحکم بیان می‌کند. آری، این همان افسانه من‌ذهنی است. درختی که ریشه‌هایش در ظلم و تاریکی هویت‌های کاذب ما پیچیده و محکم شده است و همواره از آن بوی درد می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۴۷ □

تاکنون حِلْمِ خدا پوشید آن

آخر از ناشکری آن قَلْبَان

پوشاندن رازِ حق‌کشیِ آن ظالم از نشانه‌های حِلْمِ خداست که با عقلِ جزئی ما قابلِ درک نیست؛ هر چند مولانا اشاره نامحسوسی می‌کند که باقی ماندن طولانی ما در ذهن و گسترشِ هر چه بیشترِ همانیدگی‌ها، برای این است که بالاخره، آگاهانه و از طریقِ دردِ هشیارانه توسطِ اختیار و آگاهیِ خود به هشیاریِ حضور زنده شویم. بنابراین قضا یا قانونِ الهی، زمانِ کنار رفتنِ این حجاب را، متناسب با ظرفیتِ هشیاریِ ما تعیین می‌کند. مثلِ این قصه، که در زمانِ مناسب، رازها برملا می‌شود و آن وقت برای ذهنِ همانیده، دیگر خیلی دیر شده است.

مولانا در این قصه، انسانِ مسخ شده‌ای را به چالش می‌کشد که به شدت در دنیای بافته شده از همانیدگی‌ها به گمانِ خود، با زرنگی می‌تازد تا کاسه حرصِ خود پُرتر کند. آن ظالم، بعد از کشتنِ پدرِ آن فقیر، نه تنها حاضر نشد نانی و یا



لباسی به بازماندگانش بدهد، بلکه در حرص و طمع یکسویه خود تا آنجا پیش می‌رود که به برای کشته شدنِ گاوش، باز هم داد و فغان راه می‌اندازد و معرکه می‌گیرد. یعنی حاضر است باز هم گلوی آن فقیر را به ظلم بفشارد.

آیا ما هم در بُعدِ ذهنی خود، تا این حد جفاکارانه می‌تازیم و عاقبتِ کار را نمی‌بینیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۵۱

او به خود، برداشت پرده از گناه

ورنه می‌پوشید جُرمش را اله

مولانا در اینجا رازِ حلمِ خدا را کمی برای ما بازگو می‌کند و می‌گوید که آن ملعون، به دلیلِ کور شدن با حرص و آزِ بیش از حد، خود باعث شد که این راز برملا شود و اگر هر جای قصه به ندایِ درونی و فطریِ خودش آگاه می‌شد و از فقیر دلجویی می‌کرد و دستِ او را می‌گرفت، خداوند باز هم به لطفِ بیداری‌اش پرده‌ای بر گناهِش می‌کشید و او را می‌بخشید. اما او گستاخانه باز هم حمله‌ور شد و با این حمله در واقع خودش مغلوب شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۵۲

کافر و فاسق در این دَورِ گزند

پرده خود را به خود برمی‌درند

این رازِ آن حلمِ خدایی است که من‌ذهنی از طریقِ درد و همانیدگیِ فراوان، با همه اقلامِ این جهانی، که سببِ پوشاندنِ هشیاریِ حضور شده بالاخره خودش، خودش را رسوا می‌کند و حقیقت، از درونِ آن آشکار می‌شود.



ابیات بی نظیری در ادامه این بخش از مثنوی، درباره قدرت گرفتن و ریشه دواندن من ذهنی خود و دیگران آمده است، که می‌گوید: چگونه این نیرو و قدرت فراوان انباشته شده در همانیدگی‌ها، متناسب با قضا و خواست الهی، عامل فروپاشی خودِ ظلم می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۶۶ □

همچنان کینِ ظالمِ حق ناشناس

بهرِ گاوی کرد چندین التباس

و باز هم مثال به ظالمِ قصه ما می‌رسد که با حرص و طمعِ کورکورانه، چگونه به خاطر ننگه داشتن یک هم‌هویتی بیشتر، از تمام آنچه روی هم تل انبار کرده بود باز هم با تلاشِ بسیار موجب پوشاندن بیشتر حقیقت شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۶۸ □

نیز روزی با خدا زاری نکرد

یا ربی نآمد ازو روزی به درد

پس زندگی تا جایی که لازم باشد به مرکز ما فرصت می‌دهد که آگاهانه این پرده ضخیم را ببینیم و بشناسیم و بخواهیم که پرده را کنار بزنیم. می‌گوید: «این همه سال از ظلم و جنایت آن ظالم گذشت و نشد که روزی از کرده خود پشیمان شود، خدای خود را بخواند و مرکز خود را به آن حقیقت تسلیم کند».



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۷۰ □

گر خطا گشتم دیت بر عاقله است

عاقله جانم تو بودی از آلت

حلم و صبر چندین ساله قضای الهی، برای رسیدن آن ظالم به این بیت است:

که ظالم بالاخره بگوید: «خدایا من آگاه شدم که به خطا انسانی را گشتم! پس خون‌به‌های آن بر عهده من و فرزندانم هست. من باید حقی را که پایمال کرده‌ام با تمام توان جبران کنم. همانگونه که من از لحظه‌الست خویش تو هستم ای پروردگار یگانه، و تو همواره از همه برکات بودنت وجود مرا متبرک کرده‌ای.

مولانا بارها به ما گفته است که «الست» همین لحظه است. پس هر لحظه برای شناسایی، بازگشت و جبران فرصت هست.

و اما شناسایی جاهایی که به خود و دیگران ظلمی روا داشته‌ایم، هرگز نباید موجب ترس و ملامت ما بشود. از اینکه چرا ما اینگونه راه را بر نور حقیقت بستیم و جفا کردیم و پرده پوشی کردیم. چون مولانا منصفانه می‌خواهد آن فقیر را هم در خود ببینیم و بدانیم که مرکز ما، همواره با قضای الهی در کار است. دست در دعا و طلب است و عظمت این نور، با پرده‌های پوشاننده ذهن ما قابل قیاس یا پوشش نیستند. آن نور فراگیر است و ما راهی بجز بازگشت به سوی او نداریم.

همانطور که در قصه آن کافرک [در برنامه‌ی ۸۷۰] به تازگی شنیدیم که حلم و صبر خدا، موجب ایمان آوردن آن مرد شد. یعنی طرح قضا بر این بود که آن مرد، با دیدن صحنه‌ای که حضرت رسول، خرابکاری او را با دستان خود بشوید، به اندازه‌ای طعم درد و شرم و خجالت را بچشد که فرصت‌رهایی برای او فراهم شود. و این درد، خود عامل‌رهایی و ایمان آوردن کافرک شد.



پس الست به ما می گوید: می دانم همانیده شده‌ای و حقیقت وجودی‌ات را پوشانده‌ای اما همزمان، این ندا را نیز از درون می شنوی که «آیا من پروردگار تو نیستم؟!».

این ندا، چراغ شناسایی توست. و نور آن، متناسب با ظرفیت، سوز و طلب درونی تو در تسلیم و «پرهیز از تکرار همانیدگی» آماده روشنایی بخشی به تمام وجود توست. این‌ها همان «بلی» توست.

اول از این نور متبرک و پاک و عدم شو.

■ مولوی، دیوان شمس، ترجیع شماره ۴۱

تو هم از عدم روان شو، به بهار آن جهان شو

ز ملوک و خسروان شو، که مشرف الستی

حالا برای توشه راه بازگشت خود، کیسه جبران با خود بردار و بدان که پروردگارت آن کیسه را از کوثر خود پُر خواهد کرد.

■ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۸

گناهت را کند تسبیح و طاعات

که در توبه پذیری بی نظیر است

با گفتن یک «بلی» مسؤلانه در راه بازگشت و استقرار در قوانین اصیل زندگی، تمام آنچه کرده‌ایم به نور آگاهی تبدیل می‌شود. همانگونه که در قصه، خداوند انتظار بازگشت و پشیمانی ظالم را داشت، تا او را مورد لطف خود قرار دهد. ما زیر تابش این نور، تبدیل به خود عشق می‌شویم.



انشاءالله...

🙏 با سپاس فراوان،

فریدون از مهرشهر کرج



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه شماره ۹۳۰، غزل شماره ۲۱۳۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو

بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

کاروان هشیاری راهی دیار نور و تو همچنان در خواب.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۵۸

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی ره ز که پرسى چه کنی، چون باشی؟

خواب در چشمان همانیده و زنگ خطر همواره در حال نواختن، چه می کنی؟

ای جامه در سر کشیده، بر خیز و بیم ده.

لباس همانیدگی ها بیرون آر و از خویشتن کاذب خویش بیرون جه و با حزم و پرهیز مراقب و ناظر خویش باش.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی

باور نمی داری مرا، اینک سوی بازار شو

«الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» و انسان در ذهن بسیار نادان و احمق و همواره در عصیان و ظلم به خویش از حد خارج

شده و بسیار متجاوز و اسراف کننده که یوسف حضور خویش به بهای ناچیز می فروشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

بی چون تو را بی چون کند، روی تو را گلگون کند

خار از کفت بیرون کند و آنگه سوی گلزار شو

و در اثر این غفلت گرفتار درد و رنج و باز خون به خون می شوید و چاره کار از ذهن نادان و ستمکار می خواهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ دسته خویش را

رو به جراحی سپار این ریش را

و حال درمان او در فضای خالی بین افکار، بی سبب و علل و ابزار ذهن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟

همچون قدح شو سرنگون، و آنگاه دُردی خوار شو



و نمی‌داند که چاره کار در خرابی باور و شرطی‌شدگی و اقرار به نمی‌دانم و نیستی‌ست. به هر آواز می‌رود و دوباره و سه‌باره، دام سبب، وبال گردنش می‌شود و راه را بر او تنگ و دشوار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در گردشِ چوگانِ او چون گوی شو، چون گوی شو

وز بهرِ نقلِ کرکسش مردار شو، مردار شو

فقط یک ذهن خاموش در گردش روزگار چون گوی خم می‌شود و سر تعظیم و تسلیم فرو می‌آورد و از شیرینی و حلاوت بی‌عملی و خموشی ذهن می‌چشد که هر سردیی با گرمیی و هر گرمیی با سردیی و خموشی و سردی همه‌مه ذهن، گرمی و شور و لطافت عدم را هدیه می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر

گرمیی با سردیی و سردیی با گرمیی

چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

آمد ندای آسمان، آمد طیبِ عاشقان

خواهی که آید پیش تو، بیمار شو، بیمار شو



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۷

طیب عشق مسیحا دم است و مُشفق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

طیب عشق با هر اتفاق برای دوا به پیشواز می آید و هر بار با قد علم کردن ذهن و می دانم، دست رد بر سینه او و حال شفقت و مهربانی او بی نهایت که باز در قالب اتفاقی دیگر به استقبال می آید و خوشا مسلمین که همواره در تسلیم بی چند و چگونه اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

این سینه را چون غار دان، خلوتگه آن یار دان

گر یار غاری، هین بیا، در غار شو، در غار شو

فضای گشوده و مرکز عدم تنها پناه و مأمن انسان که مسافری است از دیار باقی، دست او از هر ابزار و وسیله خالی که «جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

تو مرد نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای

خواهی بدانی دزد را، طرّار شو، طرّار شو

و باز «الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» حماقت و نادانی انسان در ذهن افسانه‌ای است بی پایان؛ متاع گران بهای عمر و وقت عزیز که تنها سرمایه او برای بجا آوردن رسالت خویش است، همواره با قضاوت و مقاومت و افتادن به زمان



روان شناختی در معرض زوال و اما سالک بیدار بر این جریان ذهن مشرف می شود و هر دم به نقطه چینی راه خود نمی زند
و مشیت ذهن را باز می کند و رسوا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

خاموش، وصف بحر و دُر کم گوی در دریای او

خواهی که غواصی کنی، دم دار شو، دم دار شو

و همواره نشان عشق و اتصال سکوت و خاموشی که دریای معانی در عمق بی عملی، خاموشی و سکوت ذهن از جانی
فضاگشا و تسلیم که دم در این لحظه نگه داشته و ساکن گشته برمی خیزد انشاءالله.

والسلام

با احترام سرور از شیراز 🙏🌹



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com